

در یک چشم به هم زدن

زن جوانی که از دور علامت داد معصومه بود. حافظه من هنوز به نتیجه قطعی نرسیده بود که معصومه با خنده گل و گشاد، علامت داد که یعنی شناختم. اتوبوس غلغله بود، دستش را تکان داد اما نتوانست جلوتر بیاید. هر دو ذوقزده به هم نگاه کردیم. چاق و پررنگ شده بود. آرایش به‌اش می‌آمد. آن وقت‌ها لاغر و رنگ‌پریده بود. خواهرهایش هم، شکل خودش بودند. قلمی بودند و صورت‌های کشیده و رنگ‌پریده‌ای داشتند. موهای همه‌شان هم بلند بود. گاهی به بهانه موخوره چند انگشت موها را کوتاه می‌کردند اما اجازه نداشتند از آن کوتاه‌تر کنند.

چند نفر بین‌مان فاصله بود. با صدای بلند حال خواهرهایش را پرسیدم. پنج‌تا خواهر داشت. فاصله سنی‌شان یکی دو سال بود. با پدرشان توی کارگاه خانه‌قالی می‌بافتند. صدای تق‌تق قالی‌بافی یک لحظه قطع نمی‌شد.

معصومه خندید و از همان دور گفت اگر خیلی دلم می‌خواهد از حالشان باخبر شوم چرا دیگر به خانه‌شان نمی‌روم. حیاط باصفایی داشتند و اتاق بزرگی که همه تویش جمع می‌شدند. آنا برخلاف دخترهایش چاق بود و لپ‌های قرمز داشت. چشم‌های مهربانش با صدای خشنش جور در نمی‌آمد. نه فقط دخترهایش که همه محل‌آزش حساب می‌بردند. دخترها زبان تیز و گزنده‌شان را از او به ارث برده بودند. چیزهای زیادی دور و برشان بود که مسخره کنند و بخندند. عاشق خنده‌های دسته‌جمعی‌شان بودم. هرچند خودم هم از نیش و کنایه‌هایشان در امان نبودم. گاهی بو می‌بردند که رنجیده‌ام. آن وقت مهربانی‌شان حدی نداشت. نگران می‌شدند که دیگر به دیدنشان نروم. به بهانه‌های زیاد مرا به خانه‌شان می‌کشیدند. یکی از این بهانه‌ها را آنا فراهم کرد. گفت که دلش می‌خواهد سواد یاد بگیرد و من معلم خیلی خوبی هستم «مگر نمی‌خواهی معلم بشوی. خب از حالا تمرین کن.»

نمی‌شد حرفش را زمین انداخت. قبول کردم. دخترها را دوست داشتم. محله‌شان را هم همین‌طور. باید از چندتا کوچه پس‌کوچه می‌گذشتی تا به خانه‌شان برسی.

معصومه جابه‌جا شد و کمی نزدیک‌تر آمد. صدای غرولند یکی بلند شد. حالا فقط یک نفر میان ما فاصله بود. گفتم کارم زیاد است. نپرسید کدام کار. به جایش قیافه‌ای گرفت که یعنی حرفم را باور نمی‌کند.

«دیگه وقت نمی‌کنی به فقیر فقرا برسی.»

هیچ‌وقت به نظرم نمی‌آمد فقیرند. خانه‌شان شلوغ بود و صدای جیغ و داد بچه‌ها همیشه می‌آمد. زن‌های همسایه مرتب سرک می‌کشیدند. پسر کوچک‌تر دُرْدانه بود و دمار از روزگار دخترها درمی‌آورد. یکی توی حوض می‌پرید و یکی گیس آن دیگری را می‌کشید و توی این سروصدا، آنا کلمه‌هایی را که می‌گفتم با لذت تکرار می‌کرد. سرزنده و باهوش بود. زود یاد می‌گرفت. قلدر هم بود. گاهی وسط درس سر بقیه فریاد می‌کشید خفه شوند. پدر لاغر و عصا قورت‌داده که می‌آمد، بساطم را جمع می‌کردم و آماده رفتن می‌شدم.

چسبیدم به صندلی تا زن چاقی از پشت سرم رد بشود.

گفتم: «دلم برای خانه‌تان تنگ شده.»

خانه‌شان چیزی داشت که در خانه خودمان کمتر می‌توانستم پیدا کنم. ندیده بودم کسی از چیزی شکایت کند. مغرور بودند و به کار کردنشان می‌بالیدند. هر کدام به نوبت، ساعت‌ها در کارگاه نیمه‌تاریک کنار پدر می‌نشستند و قالی می‌بافتند. اغلب می‌رفتم و چند دقیقه‌ای کنارشان می‌نشستم. یک‌بار خواستم یادم بدهند قالی ببافم. آسان نبود. حرکات دستم به خنده‌شان می‌انداخت. گفتند این کاره نیستم و بهتر است بروم سر درس دادنم. آنا صدایم می‌کرد و پای چاقش را به احترام من کمی جمع می‌کرد. با خجالت می‌گفت که تمام مشق‌هایش را نوشته است.

زنی از روی صندلی بلند شد و پیاده شد. صندلی خالی را به زن بغل‌دستی‌ام تعارف کردم. معصومه نزدیک‌تر آمد و کنار هم ایستادیم. من به میله بالای سرم چسبیدم و او بازوی مرا گرفت و شروع کرد به حرف زدن. حواسم خیلی زود از حرف‌هایی که می‌زد پرت شد. دلم می‌خواست از حال من می‌پرسید. یعنی کمی بیشتر از حال پرسیدن. بعد من می‌گفتم که حالا دیگر من نویسنده‌ام. اولین داستانم در مجله‌ای چاپ شده بود و فکر می‌کردم همین کافی است که خودم را نویسنده بدانم. دلم می‌خواست هر طور شده این را به‌اش بگویم.

در خانه آن‌ها بیش‌تر از هر چیز درباره آرزوهایمان حرف می‌زدیم. دخترها می‌خواستند بروند دانشگاه و درسشان را ادامه بدهند و مهندس شوند. من می‌خواستم معلم بشوم. از آرزوی نوشتن چیزی نمی‌گفتم. شاید هم آرزو نبود. بیشتر شبیه میل بود. خودم هم زیاد ازش سر در نمی‌آوردم اما انرژی‌اش را در درونم احساس می‌کردم. حالا مهم‌ترین آرزویم عملی شده بود. دلم می‌خواست بداند.

دو ایستگاه مانده بود برسم. حس می‌کردم این دیدار تصادفی تکرار نخواهد شد. دلم می‌خواست شخص‌آشنایی در ایستگاه بعدی سوار شود و با دیدن من حیرت‌زده بگوید داستانم را در مجله دیده است و معصومه با تعجب بپرسد مگر من داستان می‌نویسم؟ خیالاتی بود که تند و تند به ذهنم می‌آمد. معصومه از حال مادرم پرسید. فکر کردم کاش از حال خودم می‌پرسید. جوابی سرسری دادم و بلافاصله صدای جیغ‌مانند خودم را شنیدم: «من داستان می‌نویسم.»

خندید.

«من هم قالی می‌بافم.»

یادم آمد توی دخترها از همه حاضر جواب‌تر بود. از دهانم پرید: «منظورم اینه که نویسنده شده‌ام.»

این چیزی نبود که می‌خواستم بگویم لااقل به این شکل مضحک.

گفت: «خوبه فیلسوف نشدی.»

به لحن پرتمسخرش عادت داشتم. اعتنا نکردم.

«جدی می‌گویم. داستانم چاپ شده.»

گفت: «خوب شد گفتی، والا نمی‌دانستم. من که مجله نمی‌خوانم.»

در لحنش خصومت نبود. بی‌تفاوتی بود.

گفتم: «تو که خوب کتاب و مجله می‌خواندی.»

بازویم را ول کرد و میله صندلی را گرفت.

«حالا دیگر نمی‌خوانم.»

گفتم: «آنا چی؟ هنوز هم آن کتابچه‌اش را می‌خواند؟»

کتابچه آنا ساده بود و از بس خوانده بود پاره شده بود.

«آنا نمی‌بیند که بخواند. هر دو چشمش آب مروارید آورده. همین روزها باید ببریمش برای عمل. پولدارها گردنشان

مروارید دارد ما چشم‌هایمان.»

خندید.

گفتم: «باز هم قالی می‌بافی؟»

«نه مثل قبل. جای دیگری کار می‌کنم.»

از کار تازه‌اش گفت و از حقوق کمی که می‌گرفت. زنی که صندلی را به‌اش تعارف کرده بودم، سرش را بلند کرد و

پرسید: «مگر بیمه نیستی؟»

معصومه رو کرد به او که توضیح بدهد؛ با همان دقتی که برای من توضیح می‌داد. مات و مبهوت نگاهش کردم. هنوز

هم گیج بی‌اعتنایی‌اش بودم. نمی‌دانم چرا فکر کرده بودم چیزی که برای من مهم است باید برای دیگران هم مهم

باشد. درکی بود که مثل برق آمد و در یک چشم به هم زدن همه‌چیز از هم پاشید. گفت باز هم بروم خانه‌شان. با

حواس‌پرتی به تعارفش جواب دادم. خودم را از میان زن‌ها بیرون کشیدم و پیاده شدم.